

امتحان کی میتوان کرد و آن ماه آئینه را
 جز بجیب دل سرانجام من توان یافتن
 جوهر حیرت زبان عذر خواه آئینه را
 بفرصت نگه آخرت تحصیل
 که در هوای تو بی تاب رفته اند مرا
 چو چشم بدم معمای احتم بیدل
 بیخ و تاب شعله باشد نقش پیشانی مرا
 میروم از خویش در اندیشه باز آمدن
 چون جیاز پوشش نیست عریانی مرا
 احتیاج خود شناسی جوهر آئینه نیست
 میروم از خویش در هر جا که میخوانی مرا
 در جموشی همه صلح و همه جنگ است اینجا
 صفای آینه در کسوت رنگ است اینجا
 شوق دل بسفر آینه بهوشی است
 آسک چنان آینه شد کام رنگ است اینجا
 از ستم دیدگی طالع من بسیج می پرس
 دل هر کس بطیبه قافیه رنگ است اینجا
 ز بی چون گل بیاد چیدن از شوق داناها
 جدائی ماند چون خمیازه در آغوش گاناها
 با وج هم افروزد پستیهای عجز است
 که هست انبیسع بر جنگی بیرون لایها
 بروی بهره بی طلبی گردیده بکشان
 تپان شیرینش بخت بیدل در لایها
 هم نیست شعله تازی اشک و آن ما
 چون در دور شکست است آشیان ما

از شکست نگ بجز اند و ما غافل مباش
 چون نفس از بهره گونی کن تباہ آئینه را
 چو چشم شک بگفت سرشته اند مرا
 برات رنگم و برگل نوشته اند مرا
 ز آه بی اثرم داغ خامکاری خویش
 بلغزش بی تمرکان نوشته اند مرا
 مدغمم بکفایم چون شمع در وحشت گذشت
 با چو عمر رفته یارب بر نگرد اسفند مرا
 با چو موجم سون دست ندمت آب کرد
 من اگر خود ز نهید ام تو میدانی مرا
 میزد از موج بر باد فنا نقش حیات
 نغمه شود من آرام بچنگ است اینجا
 چرخ چمانه بدور آن یک جام می است
 قدم را هر وان گردش رنگ است اینجا
 منزل عیش بوشت کرده امکان است
 آنچه پیش تو نگاه است خدنگ است اینجا
 بیدل فسر گیم شوخی آسب دارد
 جو صبح آواره چاک تمنایت گریبانها
 چه شد گریزنگ شد جسم آن بلای بسته
 که در خورد شکست خود بود معراج داناها
 در انحصار که رسوائی دهد کام دل عاشق
 دو عالم از ره نظاره بر خیزد چو مرگانها
 نبود بغیر نام تو ذکر زبان ما
 گوگرد حیرت که بگیرد عنان ما
 اگر در می بروی شراری شسته ایم

بشکند مثال اطراف کلاه آئینه را
 بیدل اندر جلوه گلشن طراقت سوز او
 بنا امید بی جا وید کشته اند مرا
 طبعیدن نفسم تار کسوت شو قم
 با آتش که ندارم برشته اند مرا
 داغ شو قم نیست الفت باتن سانی مرا
 آشیان هم بر بنیاورد از پریشانی مرا
 راز و اریها بمعنی کوس شهرت بوده است
 بعد ازین هم کاش نگذار و پیشانی مرا
 جلوه شتام بهشت دور خم منظور است
 تیغ خونخوار است بیدل چین پیشانی را
 دیده بر بند اگر ذوق تماشائی است
 مستی ما و تو آواز ترنگ است اینجا
 طرف دیده خونبار نگردد هرگز
 چمن ز سایه گل پشت پلنگ است اینجا
 دو جهان سانگ تکلیف ز خود رفتن است
 تا شمریت خود رفتن رنگ است اینجا
 ز چشم چون نگه برستی و از چشم محرومی
 در آغوش آتش و مانده ارم طرح میدانها
 دل آسته با کون و مکان الفت نمیکرد
 چو گل امان مقصد پر شد از چاک بیانها
 ز عشق شعله جو خاست و دود از خرم عالم
 یکون پیش نیست زبان در دیان
 در پرده های عجز سری و کشیده ایم
 ای صبر پیش ازین کنی امتحان ما

اوراد کلمات
 در آرزوی
 و غیره
 در آرزوی

بصفت نفس متاع همسان ندانم
 یعنی از مغز نرم ترست استخوان ما
 چون سبیل بخودانه سوسو بجز میر ویم
 طریقت تخته است نصیرت کان ما
بیدل حجوم گریه بار سبب میرس
 گوی از چنین ابر و سگته خوابت عالی ا
 پر پروانه آتشخانه شور عافیت باشد
 غبار بر هوا کن بعضی فطرتهای عالی را
 بچنگ آفتاب امان جاه آسان نمی آفت
 بجوم خواب خرگوش است اینجاشبه عالی را
 نذار بخت مانا تو انان آفتد کوشش
 که هر چاشت خاری شد تقاضا میدید
 نذار نوشته آزادی ماساغ و بگر بند
 که تا آن آستان بی رحمت پامیدد مارا
 چون کار روانی عاجزان با ایمه پسته
 هر جا میرد شوق از بنجا میبرد مارا
 صحرای بی اثر قطع امید است اینجا
 بستگی چون رود از قفل کلید است اینجا
 هر که تسکین ندهد منتظر وصل ترا
 یا بگو یا بشو و گفت و شنید است اینجا
 ز چمن هر گل دامن خون آلود است
 دیگر ای بیدل غافل چه پید است اینجا
 عشق برود هر مهر از زبان عاجزان
 کس ندارد جز صد آفتد شکست شیشه را
 مفضل از بیدل از شوق خوشی چاره نیست

تا چیده بنده ست بغارت کان ما
 از برگ و ساز قافله بخودان پیرس
 آگه نه ایم دست که دارد عنان ما
 آه از خیار ما که هوا گیر شوق نیست
 بمقصودت کوشش اشکسزان ما
 دل از خود میرود بگذار سبب فغان کج
 ز خاک طلب کن حجت از دهر بالی را
 قناعت پیشه کن از کاین حرص و تمن
 که صینی خاک گرد و نا شود قابل سفالی را
 ز نرم وصل خوشه های بیجا میبرد مارا
 غبار هم و طمیدن از گف پامیدد مارا
 اگر از دیر و آگشتیم شوق کعبه پیش آمد
 غبار دامن نشانند که بصحرای میبرد مارا
 ز رخت شعله یا مژده خاک ستری ارد
 بجز دست دعا دیگر که بالا میبرد مارا
 گداز سینه طوفان کرد و از ما بشوید
 تار و پود کفن از روی سپید است اینجا
 بگذر از رنگ که آئینه اقبال صفات
 پای تا سر ز کفن چشم سفید است اینجا
 در جنون عشرت عیش و گراز خیر است
 حیرت گشت ندانم که شهید است اینجا
 نیست با هر کان تعلل شک و حیرت
 ناله یک نی با تش میدد صد بشیه را
 گر نباشد بی تمیزی با مال کار عشق
 تنگدستی باز میدارد ز قفل شیشه را

مارا چون شمع باب گداز آفریده اند
 بی ناله میرود جرس کاروان ما
 شوخی نگاه مانفروشد چو آینه
 یعنی بنجاک رنجیده است آسمان ما
 که از موی میان شهرت و بزرگی خیالی را
 جرس آفرینند می کند کم بهره نالی را
 در آن دی که خاکست اعتبار جمل نشیا
 کین نگاه بوسه ها کرده وضع بی سوالی را
 چه امکان است بیدل از غفلت برون
 چون گوهر موج ما بیرون دریا میبرد مارا
 جنون میریزد از مارنگ آتشخانه امکان
 گنجایوی نفس یارب کجا پامیدد مارا
 همان چون سایه و بچه شکر چندین سانی
 بر افشانی بطون بال غنما میبرد مارا
 نه گلشن راز مارنگی نه سحر از مارگردی
 نه برد این سبب اگر امر و زود امیدد مارا
 پنجه و آتشده شکل که دلی بکشاید
 دو در بهره آتش شب عید است اینجا
 جبهه طیل صفت نقص کمال ذات است
 موی ز ولیده همان سایه بید است اینجا
 بوی این چمن جلوه یاس است امکان
 دانه مادام راه خویش داند ریشه را
 عیش تر کن خانمان از مردم آزاد پیرس
 کوه کن بر صورت شیرین نراند شیشه را
 زهی سودای شوق تو به ندید با شیشه را

سیادت آسمان بر طپین جوشن اینها
 غبار جنبش مرگان ندارد چشم قربانی
 بستم پاشی صبح است چون این شبها
 زبان کام زردیدم و دایع گفتگو کردم
 سرخ میتوان کرد از شکست رنگ طلبها
 بتدبیر از غم کونین دشوار است درستن
 که برشتن ازین وادی نمیشد و نماند
 بجز چشمتی شکستن ساحل امنی نمی باشد
 که نقش سجد پیش از صد بجا است اینها
 بر کجا تسلیم بند بر میان شمشیر را
 در لب سخن ای قابل نهان شمشیر را
 ز اهل از زینت نگردد جوهر مردانگی
 حرف جوهر بر نیاید بر زبان شمشیر را
 عاشقان بسمل آهنکت چپا کرده اند
 خون صیدم کرد شاخ از خوان شمشیر را
 کجا هست چه آسودن که از نایابی طلب
 بیا بگذر که از بهر گذشتنهاست حالها
 درین مزرع چه لازم خرم آراهی مس
 چکیده م تا که از چشم خود وصل گشت گلها
 کنار عافیت کم بود در طلب بیدل
 که خام بشیر در دل نشان نقش آردن
 بهر جا بیروم در حیرت آن شمع مسوم
 به پهلوزیر دست خویش سازد کوه پاهو
 شعور جسم زندانی است دریای سبزه جان
 حصار عافیت چون خم نمیشد فلاطو

چو آهنک مس و سبزه خانه جولانی
 قلم محو است اینجا در صفای نقش طلبها
 بخا موشی توان این انداز کج بختان
 سخن اکوس خصصت بود کویستن لبها
 درین وادی چه آن امان بشد کاروانها
 مگر سوزد و فراموشی متاع این دکانها
 نفس ستر به بیجا بیست اندر گی تاکه
 که از وسعت فروردست این یا کرانها
 چنین غبار با گلها می نمی بچکد بیدل
 میکند چون موج گوهری زبان شمشیر را
 جوهر تجرید قطع الفت خویش است لبس
 بقصد ز راز برش مانع بدان شمشیر را
 ای فغان بگذر ز حرخ و لایمکان تیر باش
 چهره شوقی که داند ستان شمشیر را
 ز برق بن تیر آب شد آئینه دلها
 بیای جست جو چون آبله خون گشت من
 دماغ میرسانم از شکست تا که رنگه
 ولی باید بدست آری همین گشت صلبها
 زبان شمع فهمدم ندارم غیر من حرف
 شکست از موج ماکل کرد و بیزین حلقها
 که باورد از و انبوت از شهید بنیوان
 جهان آتش بود پروانه از زرم پیران
 نه تنها انقیاد ابرخ میگیر ازین لپتی
 که چون خط نقش بند و بارفتن نیست
 شهبه می آید آنم که عشق عافیت

که از یک غمزه و از شمس طپید آغوش لبها
 زگره دشت و امانده بختان فیض بیبا
 نفس وزد اینجا بس فسون این عمرها
 بهار بی نشان عالم نو میدهم بیدل
 که همدوشی است تاریک آن رنگ انهارا
 چو رنگ رفته ما و آسمان سوزد هم نمی بند
 مکن شمع فر از زندگانی استخوانها را
 من عرض نیاز از غرت و خواری چه میری
 توان گفتن رنگ بر بهار این ما و انهارا
 بسمل موج زخم زخم همان خمیازه است
 بر سر خود میتوان کرد امتحان شمشیر را
 بر شجاعت پیشه نیست از شجاعت دمزدن
 چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را
 نوبهار شرم بیدل که با این لغوی
 که ره تا محمل و لیلی است بیرون از محلهها
 چه نیا و چه عقبی شده است ای محافل
 بخون رفته پردازد و گرداند بسملها
 چو شک از کلفت بند استی در گره بودم
 که در خود کو توان شش ز من نیست محفلهها
 نظر بر بچروان از ران نشست گردون
 که رنگی از خنای است قاتل آده خون را
 مشور افتادگان عافیل که آخر سایه عابز
 زمین هم لقمه با جرب اند جنس قارون
 اگر از شور حوادث آگهی شمر گریبان کن
 چو عوغم با شش می برده هر قطر خون را

خیال سوی فروش است درویش سرافراز
 که افسانه اند شورش امواج همچون را
 زین بیابان کاروان صبح بخود میزد
 ابراز رخ ست چشم خولفتان زخم را
 مینوایی نیست ساز پریشانی با شوق
 میل بیداری بود خواب گران زخم را
 کس بنمختل حریت امتیاز مانده
 تا فراموشی بخاطر پاست در یادیم ما
 نسبت محویت از ما قطع کردن شکست
 چون نسون ناامیدی حیرت ایجادیم ما
 دستگاه بی پروایی بسته دیگر است
 زنگانی تیشه بردوش ست فریادیم ما
 چون سپندی دوس صبری خاکشتر شویم
 هر قدر بیدل گرفتار است از آدمیم ما
 از حضور بزم دل ما را سر پرواز نیست
 جلوه دارن که بسیار در جرس آینه را
 وقت عارف از دم هستی مکدر میشود
 ز نجین بنگی بروی کار بس آینه را
 خاموشی آینه در معنی روشنند نیست
 بزنگ شعله ز طوفان آتش میزنم پر با
 زبان خامه مار خسته ساز که شد یارب
 چه چشم آبروی ما که دار و ازین دریا
 توان از گردش چشم حیات این نکته نمیدان
 ز گردون زهر روز ز رنگین دارند اختر ما
 بیختر ز رنگانت فارغ اند از فکر آسودن

بروین این ارخانه آینه پیرون راز
 شکوه جور تو کشاید و مان زخم را
 نیست مقصد جز فنا محکشان زخم را
 کرد بیداری بروی سز و عالم فروش بوز
 ناله خوش کرد دست سستی تشیان زخم را
 همچو عنقابی نیاز عرض ایجادیم ما
 پریشانیهای نیزنگ پر زیادیم ما
 اشک با شملی ترا ز حال ما غافل بر ما
 حسن تا آئینه دارد حیرت آبادیم ما
 یوسفستان ست عالم ما بخود چسبیدیم
 تا ز مغروش ای نفس در چنگ صیادیم ما
 بی ترد و همچو آب گوهر از خود می رویم
 سر مرخوا بد لغت آخر تا چه فریادیم ما
 یابد و نیک ست بگرنگی هوس آئینه را
 طوطی حیران ما داد نفس آینه را
 عالم اقبال محو پرده ادبار ماست
 چون سیاهی زیر میسازد نفس آینه را
 حسن بر جا دست بیداد تجلی واکند
 نیست بیدل چاره جز یاس نفس آینه را
 سواد سخن دیدار اگر روشن توان دن
 که خط پرواز دارد چون صد از تار مسطرا
 طمع از سعی بجای صل عرق نیست ازین نفل
 که غفلت پرده سرهای بیغیر زندان سرا
 می کوتا هوس اینجاد مانسختی کرد
 که بنا بر است خواب ناز این آینه نشتر ما

حوادث مقررده است کول جمع شد بیدل
 سر ما باشد جو تهنیت زبان زخم را
 عاشقان سایه برق بلا آسوده اند
 بحده کردم جوهر همستان زخم را
 صبح از خورشید در روشنی بیدل کتب
 یعنی آنسوی جهان یک عالم آبادیم ما
 شخص انسان کو هیچ غفلت اجابت
 با دو عالم ناله خون گشته همزادیم ما
 نغمه کیفیت تا صد رتوش نیست
 در کف شوق انتظار کاکس همزادیم ما
 آمد وقت نفس سامان نقش خاکی ست
 خاک توان شدین کلین که بر بادیم ما
 قیسه بی چون نفس بال و پر پرواز است
 نیست انهار خلافت تحکیم آئینه را
 چیست حیرت تا گردد پرده ساز نفعان
 صد تهاکم کرده در بال کس آینه را
 دل نادانی عجبش فال ممکن میزند
 نیست جز حیرت کسی فریادرس آئینه را
 چو بال موج توان شد نفس سوده گوهر ما
 باب حیرت آئینه بیدست دقرا
 اگر مهر قناعت باز گیرد پر تو حسان
 که خاک عالمی گل میکند از آب کوثر ما
 اگر طالع بکامتست منشین این از کوش
 چو گوهر کتیله بر نیر دل شکست ساغر ما
 سرانغ شعاع از خاکستر ما چند رسیدن

تپ افروزان ز خود رفتند بر جامه دستبر
 چون کشتش باز بجز نگردد ویدروسه ما
 در گروزنگ باخته کن جست مجوی ما
 چون صبح چاک سینده ما بجنبه بست
 بیدل ز بحر نظر بود آب جوس ما
 ناله با در شکن و ام خموشه داریم
 با عرق میچکد از جبهه خود گوهر ما
 نقش پیشانی ما غیر خط لسیان نیست
 هر که شد آب ز رود تو گذشت از سر ما
 ای بهار جلوه لب کن کن خجالت بار ما
 ناله دارد بی تو هر گاهم جو موسیقار ما
 ناله بسیار است اما بیدل باغ شکوه ایم
 جز بخواه بود سری در زیر این دستار ما
 باعث آه خزین عاشقان از عشق کس
 نیست بال ناله جزوا کردن منقار ما
 فریب سر من توانی و اتمیرگان سامان
 صدای از درای کاروان بجز من آید
 هواییت بیدل سرین بی کلانان
 ز هستی نبض من چون موج رقص سماعی ارد
 که سالم چشم خفاش است نوز آفتابش را
 تسکاز سنج نازم اوج غمت قوس اقبالم
 نغمه ام رفت اگر از خود که میگوید جواش را
 نگاهم بی تو چون آینه شد پانل حیرت
 سحر قاده شاید ناله باشد انتحاش را
 ساهنگی با بیت طبع عاقبت تنگ را

دل آگاه نایابست بیدل کاندترین ان
 در سجده خاک شد تسلیم خوسه ما
 چون شمع سر بلند می عشاق کفایت
 باشیدن غبار نفس شد ز فوسه ما
 نیست خاکستر ما شعله صفت بستر ما
 خفته پرواز در آغوش شکست پر ما
 بی جمالت بلباس مژه اشک لود
 چون شرر گم شده در سنگ بی اختر ما
 بیدل از بهت مخموری عشق پیر ما
 در عرق شستند خوبان زنگ از خیار ما
 بسکه در هر برگ گل ذوق تماشا خاک شد
 بستن منقار با مهریست بر طومار ما
 مرده ام اما ز آسایش همان بی بهره ام
 دردی نمود زبان نبض این بیمار ما

دیگر

توان زو بی نامل صدر بین آسمان بر هم
 که حیرت هم برای بیدل کرده را بان را
 نباشد گر کند موج زرد دست جبالش را
 مباد آن جلوه در آینه گیر در خاطرش را
 بهر شرگان دن چشمش تغافل سامری ارد
 سری اقتاده و ام که می بود کالیش را
 بجای آبله یک غمخیزان ارم درین اودی
 برین حشر چه جمی کن که موی نیست اش را
 چنان خشک است بیدل سخن منی کن
 و وقت طایر سان غمناکن گل نیزنگ را

نشته نپه غفلت بجای مغز سر ما
 کم گشتگان وادی نیزنگ حیرتیم
 آخر بقدر سوختن ست آبروسه ما
 بی شعر خط مسطر ماسطر اول ست
 رنگ آرام برون ریخته از پیکر ما
 اشک شمعیم که از خجالت اظهار ما
 میکند زور سپید گریه چشم تر ما
 بسکه جان سختی ما آینه خجالت ما
 بی گذارد و جهان پر نشود ساغر ما
 از نوای حسرت بیدار هم غافل مباش
 ریشه می آرد برون نظاره از گلزار ما
 عالمی بروم بچیدت مانند جناب
 با کف خاکی به نوز این طفل دارد کار ما
 دستگاه شوخی دارند دلهاسه و نیم
 چه مکانست خاک مظهر گاه تبار کن
 کف انفسون اگر باشد بدست ستارگان
 مزاج فقر ما با گرم و در الفت نمیگیرد
 که میگیرد عنان شعله با شک عتابش را
 ز برق جلوه اش آگه نیم یک اینقدر زانم
 چه مخموری چه ستوری سینه نمی جواش را
 خورشید مصرع شمع رسیدن در میان ارد
 ندانم بر که امی ز خارا فشانم کلابش را
 بسیار از کمال نسخه بسته مشو غافل
 غبار افشانندی چون امین صحراش را
 زندگی در بند هم و قید عادت بوده است

دست دست تست بشکر اطلال گشت
 میشود و ندان ظاهر از گشتن تیر تر
 تا توان مینی است لازم دیده پاینگ
 باسیم خند گل پنجه از خود سه رود
 موج جوهر زاینه بیدل زبیر زنگ
 زندگی تنها و بان ما از اقبال عجب
 یک طاقتم با دست عجز نغز و شیم ما
 راه قصه جز بسع ناله توان کریم
 کز خیال خوشدلان چون غم فراموشیم ما
 در سوادی خند عافیت و اماندگی وارد
 که نور سندی آسانی رساند کار شکل را
 تفاوت در تقاب و حسن جز نمانی بیجا
 که ارباب طریقت خار پاوانند منزل را
 بر امید و مثل شکل نیست قطع زندگ
 بی عصاره دمان معلوم باشد کور را
 اعتبار دور و عشق از وصل بر هم میخورد
 تار موج ناله باشد کاسه طنبور را
 یک معنی فردیم که در و هم نه کجند
 تاکی ز حد و ثا آینه سازند قدم را
 بر نقد بزرگان جهان کیسه بد و زند
 جای مژه بر دیده نهم دامن نم را
 سدل جو صدق و میل بود کوی پای
 سایه زلف پریشان شود مرغان مرا
 سر خوش این غم شدم ز اندیشه بی صلی
 دیده بیقوم و بایست در کفغان مرا

سینخ خود نمایم اگر منظور نیست
 آند بی و ندان چون گرد و پیر و سنگ
 گر نداری طاقت از اظهار دعوی نسر
 بی صدا باشد شکستن شیشه های زنگ
 بچو بوی گل بهشت دوش بر دوشیم ما
 نیستی هم با تکلیف است تا دوشیم ما
 مرکز گوهر برون گرد خط گردان نیست
 چون جرس بیدر دهم گلش نخر و شیم ما
 بهار اندیشه صد رنگ عشرت و سبل
 مده از کف بعد و نصرت پای در گل را
 پسر از شوخی شود و نمای تخم مرغ ما
 خوشا آینه صافی که لیلی دید محمل را
 عشق اگر جلوه در ارد بر تو مقدر را
 شوق منزل میکند نزدیک را دور را
 چاره سازان در صلاح کار خود بیچاره
 زنگ باشد التیام آینه ناسور را
 گر یک نفس آرام کنی نقش قدم را
 هر که بتامل نگری صورت هم را
 تا چاشنی فقر فراموشش نگردد
 کاین طائفه در گیسو شمر و ندرم را
 از آه اثر باخته ام باک مدارید
 از دیده خود قطع کن نسبت نرم را
 بچو بشنم نیست در آشوبگاه آهین
 بید بساغر ابطاق ابروی نسیان مرا
 اگر شوم بیدل چو خگر فارغ از دو جگر

سینه بام و در آینه بیدان زنگ را
 از کواکب چشم تو ان درت فیض تهیت
 شوخی از قمار رسوا نیست پای لنگ را
 اندر دست نفس زرع غبار اول نگر
 تا نفس باقی بود یک ست از عو شیم ما
 شعله گردار و مقام عافیت خاک ترست
 هر کجا حرفی از ان لب سرزند کوشیم ما
 کی بود یار کتب خوبان یاد این بیدل
 کف خونی که برگ گل کند امان قافل را
 ز کلفت کردت شد عجب گلزارش نمون
 سزار و شتر پیش از زمین سو حاصل را
 بی بی آرمی است آسایش ذوق طلب را
 از کد از دل دیر روغن چراغ طور را
 در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل
 به نسا زد و موم زخم خانه زنبور را
 کم زرم پیش بیدل بیند بر ستار
 در خاک نشانی هوس صورت جرم را
 خورشید ز طلسم کده سایه بر دست
 از مایده خلق گزیدیم قدم را
 تا جلت عصیان شود اظهار دست
 تیغم محض خون همه جاریخته دم را
 ز خصمت نظاره گر مید بد جانان مرا
 گوشه امنی بغیر از دیده حیران مرا
 شوق یادم چه دار خوش شیران قدم
 میکشد خاک سر خود در ته و امان را

سرسرکین کند شوسته چشم او را
 نقش پاکی کند از خاک توی پهلو را
 طبع دون از سر تقلید بنیکان سد
 جوهر از موی سرست آینه ز انور را
بیدل از بل و پر بسته نیاید پرو
 چون نه خمیدن نکشد ناله گشتان را
 بنیاد کج اندیش شود سخت ز پیلو
 گردن بهار چمن صحیح خزان را
 سر پای چو موج از دو نفس پیش نواز
 نقش قدم از موج بود آب روان را
 داده ام از کف عنان سخت حیرتم که یا
 ناز بسیار است بر من بخت ازون مرا
 عشق بسیار در پیشانم نقش محزون را
 میکند آخر خطش فکر شب خون مرا
 گواه گشته تیغ نگاه اوست حیرت من
 بهار سایه زنگین تر از خود است بیدخا
 طبع دناره در دور تکلیکاه حیرانی
 ز خاکستر شدن گل میکند چشم بیدخا
 بلند است تقدیر با ایشان ماگر بیدل
 کند ناله ام آشفته ساز ز لنت بسمل را
 جنون ناتوانان آفتابی سید به شهرت
 مکن جمد انقدر که خاک برداری توکل را
 علاج زخم دل ز گریه کی ممکن بود بیدل
 میدهد دل انفس از بسیل اضطراب
 ای بد روز گشت هم کردستی از شراب

درس کلین ندیدم گزورم آهورا
 بدت مقصد سخت بلند افتاد دست
 پا اگر خواب کند چشم خوانند او را
 بسته تیره دولان جمله بخواری گذرد
 غنچه تاوان شود جلوه ز بخشید پورا
 مار انعم عشق جهان عشق علاج است
 از بند قوی تهره بود پشت کمان را
 عالم همه یار است و مجرب خیالی
 بیووه برین جنس نه چینه دکان را
 بسکه وحشت کرده است شفته مجنون را
 تا کجا راند محبت اشک گلگون مرا
 یکقدم دارم چو شک نخوردانی شکل
 خاکسار به است لیلی بید مجنون مرا
 کسی در بند غفلت مانده خون من بیدخا
 کفن در دوستی بسمل بود چشم بیدخا
 درین محنت سر آینه اشک پریشانم
 توان گریای تا سرشک شده توان کلخا
 ز ساز الفت تنگ عدم در پرده گوشم
 که بی سعی سگت بال پروتوان رسید بخا
 فنا شکل کند منع طیش از طینت سگت
 بغیر از بصدای نیست زنجیر گل را
 بیچ چشم و عارض دستگاه ای بچشرک
 بشبدم بچیه اتوان کرد چاک امن گل را
 خانه آینه اریم ز دم گرد و خراب
 ناله را سوخته توان دید و گریست وفا

جهت ما و جهان سجده تسلیم نیاز
 باید از عجز گمان کرد خم بازو را
 در مقامیکه بود جلوه گشته خسته فکر
 سایه دائم سپهر خاک کشد کیسور را
 هر چند گرانی بود اسباب جهان را
 محتاب بود پنبه ناسور کتان را
 خشرت بوس رفتن نگم چه توان کرد
 بند از مرز بر در یقین ساز گمان را
بیدل ز نفسهاروش هم عیان است
 ربطه تواند کند ز بخر مضمون مرا
 معرفت دهن نوییدی از دستم ز رفت
 ای طبعیدن گر توانی آب کن خون مرا
 بسکه بیدل غافل از ترک تان حسن با
 که عالم یک در باز است و بچشم کلید بخا
 مرا زنی بر اهرم حتی حاصل نشد ورنه
 که در بیدت و بیبانی مرا باید دید بخا
 که از نیستی از انتظارم برمی آرد
 نوای بپر سده که بخودی نتوان شنید بخا
 بگلشن گر بر افشانند ز روی ناز کا کل را
 بسا حل میرد بروج این دریا سلسل را
 فشرن گرفته که هر بودی آبرو گردد
 غبار انگیز از چاک و تاشا کن تحمل را
 رونق لبها بمرحده
 که خنجران نگاهت همه نه پرواز و بکاست
 به که کم کرد و عا در مندان استجاب

هر که او دیدم خوشترکان بال بسبیل میزند
 آخر از گنج شرازی کرده باشی آتخاب
 بسته با پرده ساز زلفهای اوست
 تا مدید که از چندین آبروریزد سیاب
 بسکه سترپاچ میازد در بیتابی گذشت
 آنچه آتش بود در چشم کنون میگردد آب
 ششهای کارساکت میشود بمنزله درد
 از نسون کنز زنجیر خون میگردد آب
 دل چه باشد تا نگردد خون سیاه طره اش
 گردنی خنجر کن و معراج کلای در یاب
 تا کی ای پری لعلت جنت جولان درون
 چون شمر بر دو جهان این بنگاهای دریا
 دو و پیمده کی رنگ سرانگداشت
 انتظاری شو و گرد سر راهی دریا
 بدل اگر برسی جنت و جومنی ماند
 کشودن شتره مغت دست جلوه دریا
 که بخورد غم ویرانی عمارت هوشش
 اگر بار گرم صرفه نیست برق عتاب
 که صدای جانم توان فرق کردن تا نترس
 ما بزور می سستی بزندگانی می کنسیم
 عاغر این بزم گشت شکستن با شراب
 اعیان در میان آمد درنگی نقش بست
 در نظر طرز خرامی دارم از نسون آب
 آرزو گر لبته رنگ عبا حسرت است
 در خور امواج باشد حسن روز افزون آب

عالمی اگر در شپت خانه بسته خراب
 بسبیل شوق گل اندایت سرتاپ من
 سایه مگر گانت هر جا چشم بندد آفتاب
 میفراید قدر دل از شرم چون میگردد آب
 همچو موجیم در کف پی جای خون میگردد آب
 عرض حاجت میگردد از جوهر ناموس فقر
 چون شاخ و برگ گل گشت خون میگردد آب
 آنچه خوشبختی است شکست بدانان هو است
 اگر شکست بیدل از نسون میگردد آب
 نامرادی صدف گوهر قبال عنفات
 طوف آسگی از آبله پانی در یاب
 خلوت عافیت شمع که از دست اینجا
 از سوید از چشم سیاهی در یاب
 بروی نسخه هستی که نیست جز تپ و تاب
 که حیرتست در آئینه شوخی سیاب
 غرور هستی اورا فنا می ماست دلیل
 بنای خانه زنجیر با بسا و خراب
دیگر
 ما با امید گذارد دل بخود بالیده ایم
 چون جناب می بنای است مگر با شراب
 عمر باشد بخورد خواب غرور داشتیم
 گردید بیدل ساغر مارا گل عناق شراب
 بر نمی تا بد دورنگی طینت روسته لیل
 با وجود تیغ او توان شدن بمنون آب
 وحدت از خود داری یا نیست کوه و لیل

دره تا خورشید اسباب جوانی گدازد
 میتوان چنان گل گرفت خنده زخم گلاب
 تا قدم از بیدل است این بیت کل خلق
 از حیا آئینه ما را افزون میگردد آب
 سوز دل چون شمع از شکر باشد عرق
 آه کین گوهر دست طمع و دل میگردد آب
 شرم سود میکند دل را بجزم جنت یاج
 در گلستان محبت و از گون میگردد آب
 فانی تسلیم زین و دولت شاهی دریا
 عوطف و جیب گدای زین شاهی در یاب
 چه بود و چه عدم نیست کشا و تیره است
 بی خاکستر خود گیر و پنای در یاب
 دامن دیده بهر پرده میال اسپدل
 نوشته اند خطا مانیت بوج شراب
 در خمین که گلش پر فشانی رنگ است
 خم کلاه مجید است در شکست جناب
 بفکر نزع عصیان چراند پردازی
 بزم ما نیست غیر از شهرت عناق شراب
 یعنی این انگور نم خواهد شدن فردا شکر
 دور و بی میتوان طی که چون اوق گل
 یک گاه بی میزند ابلی بردی ما شراب
 باز در گلشن زخمه شرم پیر و نسون آب
 در رنگ مویشتن بهان است گنجین آب
 طبع از تنگی ام صفای دیگر است
 کاش آفتاب است تا استاده بیرون آب

صاف طبعانند بیدل مثل قق بها
 شور عمر رفته سیداب بنای پوشه است
 مشتق خونریزی کند تا بیشتر بیدار در آب
 فقر صاحب چه بسیار کمال آبروست
 از گداز خویش دارد و سحر اگر بیدار در آب
 تا عدم از تماشای ما قاصد مرغی کا نیست
بیدل اندر هر زمین طبع در گریه بیدار است
 گل خیال بود آب دیده کم کردیم
 که چون گفتمش خود گرفت تنگ در آب
 بقصد بهار شمر برگ این تصرف نیست
 ز نغمه سر سینه برون فلکن منتاب
 شهید ناز تو در خاک بی تماشایست
 گداخت آینه چند که شد چمن منتاب
 همیشه سنگد لاشند نامدار طرب بود
 بدامن گهر آسوده است موج طلب
 چو چشمه زندگی ما باشد موقوفست
 گزید جوهر آینه پشت دست ادب
 قدم نو ادوی فرصت زن و مژه برد
 سرانجام اگر خواهی از شراب طلب
 تو قاصد هوس از عدم بسوس وجود
 چوپای او سر ما هم از آن رکاب طلب
 تشنگ که شد جوش افغانم بنوی نمود
 کیست تانم زبان سید کا عند لیب
 مانع قتل ضعیفان جز مروت بهنج نیست
 رفت گل هم در قفای ناله با عند لیب

جاده رگهای گل دارد سرخ خون آب
 از صد عمر لیست مار اینجور بیدار در آب
 صاف طبعان انفعالی از عرض سستی گنند
 تیغ در هر جا عمل شد بیشتر بیدار در آب
 افت محاسب بود و تقلید از باب کرم
 بهم ز موج فتن خود نامه برسد در آب
 نشسته ایم بر بهت زگره تنگ در آب
 سرشک بست که صورت تنگ در آب
 بخاک آه که گردید قطره زن منتاب
 همان گرفت یک برگ کاسین منتاب
 و گر چه چاره جز آتش زدن بکسو پوشش
 ز موج خون چمنی دارد از لفظ منتاب
 مباحش سخن از فیض گریه **بیدل**
 ز خنده نقش نگین ابرم نیاید لب
 سر از ره تو چسبان دشم که مقدم تو
 در گزگر می با بچو دان میرس سبب
 دل از خمار طلب کن کن شراب طلب
 بهار میرود ای بخیر شتاب طلب
 مقیم یکبسی آسوده از پریشانیست
 حقیقت نفست خوانده شد جواب طلب
 بدیده قطره از اشک جلوه ده **بیدل**
 در عرق گمش چون بنم سید کا عند لیب
 در چمن فیتیم و ساز ناله سیر تنگ شد
 وز نه از گل کس خواهد خون به کا عند لیب
 یکسر مویم همی از صنعت منقار نیست

از روانی در تحیر ما ترمید از آب
 ظالم از نگاه آرد پی کسب فساد
 بی تریب نیست تا از خود اثر بیدار در آب
 هستی عارف بقدر دستگاه سستی است
 کجا عذایی کجا چون ابر بر بیدار در آب
 باوه بر هر طبع بی نیت جدا صفت
 شکسته ایم جو گوهر هزار رنگ در آب
 درین محاکسی بر در آب **بیدل**
 که چون نشاند یکدست پیرین منتاب
 در آن بسا که شمع طرب بود خاموش
 نماده است بفکر کتان من منتاب
 کلاشنی که حیا شبنم بهار تو بود
 که شسته است جهان را با تنگ من منتاب
 هوس چگونه کند شوخ از دل قانع
 رکاب بادل سنگین تهی کند قالب
 پیش طوبه طاعت گذار **بیدل**
 جگر تشنه لبی و گذار آب طلب
 شکست آبله هر گام سانس دارد
 تو کج عافیت از خانه خراب طلب
 نیاز و ناز جهان در دو صاف یکشوخ
 طراوت چمن بجز ازین سحاب طلب
 مطلق شاق از اظهار هم معلوم نیست
 جلوه گل کردار آشنای عند لیب
 ریشه دستک در خاک این گلشن نبود
 ناله آرد دست از سرتاب پای عند لیب

بر سرم تاج شرف بیدل تشنه ای است
 بزخم پیری کز قدیم گشته تاریک است
 شورش دریای امکان در سنگ است
 مرغ دست مؤذ او باشد غبار مستقیم
 صبرنی دارم که گزاینده گردنگ است
 نیست جاق عشق بیدل مسند در است
 شمع بارق فاشعل ادراک خود است
 گرد باد از نفس سوخته دایم دارد
 نهد از بخیری ریشه سواک خود است
 رنگ بیتابی دل از نفس من بید است
 سیه مانقطه دایره خاک خود است
 تاگی محرومی از فکر او صلت چیده است
 بر کباب خام دارم افکر چیده است
 دین دنیا چیست تا از آفتش نتوان گذشت
 چون شکر همه در چشم خود غلطیده است
 با همه عجز از آفتاش سوختن عاری غیر
 اینقدر هم سوختن بر عجز نابالیده است
 سرگرائی لازم هست بود بیدل که صبح
 سرسبزی انبیر بر بارق گواهد است
 آینه ام و طاقت دیدار ندارد
 اما از خویشش برانی همه راه است
 با حسن تو آسان نتوان گشت مقابل
 در خانه دل هر نفسی مرده راه است
 میتوانم جای نگه بنفش ترگانی هست
 که همه خاک شوم خاک مرا جانی است

روایت المت
 برق آه نا امید ی رده آهنگ است
 صاف دل بهر گزینا خوشنماید بکس
 که کند پرواز رنگ چون حنا و جنگ است
 وادی نطفه سیای بخودی مطلق کرده ام
 این شمشاد ایست که ز داغ جنون نیرنگ است
 وسعت بال و پر هم دارم از ادبیت
 صید این بادیه حلقه فراق خود است
 ضرر نفع جهانست به نسبت ورنه
 کردن شیشه این بادیه رنگ تاک خود است
 بیدل از سادگی آینه لبه زینت است
 آنچه شمع گشته در چشم که خوابیده است
 آرزو از فیض عالم بخودی نویسد نیست
 پیش هست این منزل یک خوابیده است
 چشم گل میکند از سبب رنگ بقیار
 شعایر هم بر آخر خاشاک من بچیده است
 بهر شبنم و رنگهای شاز نو گل است
 تا نفس باقیست صندل جبین بالیده است
 عزت طلبی جوهر تسلیم بدست آر
 این بادیه ندانم چه قدر جو صله خواهد
 کو خجالت عجبیان که محیط کرمش را
 حیرت چقدر آینه ریشیت شاه است
 بیدل کبابستان حشرش چو گل زخم
 یعنی از ساز طرب دو چرخ افغانی است
 محو کشتن دو جهان آینه در بر دارد

سایه گل بس بود بال بهای عند لیب
 بیقرار شوق چون موج نتوان بیدل
 آنچه در آینه روشن بینی رنگ او است
 نسبت نخل من است محو شعله دیدار را
 اگر نفس با ناک گشتن عرض مدد رنگ است
 گاه پیش این بان فطرت بیابک خود است
 نفس شست سبوح از جگر چاک خود است
 طوبی اینجا شمش قابل است بن نیست
 زهر در عالم خود صاحب یاک خود است
 شعله سجده گهی نیست چو خاک شمش
 لب انجیر موج نظر پاک خود است
 تا کجا ایجاد آخر ماجرای داغ دل
 من اگر گردش ندارم رنگ من دیده است
 حبیب مانی ندارد کسوت سوزانیم
 صبح در آینه شبنم نفس زنده است
 از پسند ما زبان شکوه توان یا حسن
 و آتم اشکک نیدانم کجا غلطیده است
 شرمین الفت دل شعله آه است
 اینجا خم طاعت شکن طرف کلاه است
 هر چند جهان وسعت یکم ندارد
 آرایش موج از عرق شرم گنا است
 مشکل که شود و حشری ما رام تعلق
 تا نقش قدم صورت خمیازه آه است
 کشته از توام بسمل انداز توام
 جلوه کم نیست اگر دیده جیرانی است

تا یکی زیر فلک و باغ طفیلی بودن
 کرب از ناله بربندی بخود حساسی
 آنچه این چنین گفت و لنگی چند
 در بستان عدم نیز چراغی است
 چو لاله بی تو ز بس لنگ اعتبارم نیست
 فروغ دیده بیدار شمع و درم سوخت
 عیار تربیت پروانه میدید آواز
 با تشنگی ندارم هزار بارم سوخت
 بسکه از طرز خربست جلوه مستانه شیت
 پر تو شمع شست نمی بر این پروانه
 خاک صحرای موج میشد از طپیه نهایی من
 میتوان از قالی این قوم شایسته
 هر کجا بیدل مکافات عمل گل میکنند
 از فروغ آفتاب آینه با آتش است
 بی آوب از موج شک عجزان نتوان شد
 چون طلسم سنگ نام این عجاآتش است
 نیست بیدل بپیر پها شویم بی سبب
 کردی زرد من طپش دل نشسته است
 از او نیستی همه گری نشان شوی
 استوده ام که رفته تا رگم گشته است
 از از ظالم از سبب دستگاه او است
 کجا ز دم برودن که مدعا اینجا است
 کسب ندان نشان از کمال شوکت عجز
 که سخت نامه بسیاریم و عفو ما اینجا است
 چنین ستارم در کان سجده دارم

نه بری لایح در آن خانه که همای هست
 عذر بیداری ما خجلت ما خواهد خواست
 ای چنین محو گشت سیر گریانی هست
 نشوی مگر سامان جنون بیدل
 خزان بسا و فناء او و نو بهارم سوخت
 ز سخت بازیم ای ناخدا چه می بری
 که میتوان نفسی بر سر فرارم سوخت
 فلک نگر و علاج که در تم بیدل
 زنگ از روی چنین چون با چه از پنهان
 از عیار خاطر من نباشد در نظر
 چشم منست چون این گل عجب تا بچشم
 ای شش آن بوی که بر خاک خرابات فنا
 دیده ام از سر شک شومش خواهد دانه ریخت
 سیر ما همچو شمع از گریه شادوی گدخت
 البته در با اگر شکست صحرای آتش است
 جز زبگن نامی سرخ اسن نتوان یافتن
 از دل گرم نفس ادره پها آتش است
 از سنگ برزیده زندانی هو است
 عتقا هم از زبان خلایق برشته است
 بالان لایح از بد و عجز منم ز نیم
 بیدل جنون نشستن بنجزد است
 و لیس معصیتم بسکه ناتوانی بود
 جز اینقدر که همه سرگشتی و توانا اینجا است
 نهفت راه تلاشم عرق نشانی شرم
 تو نیز خاک شو ای هسته و بو که جا اینجا

تو فلک نتوان داد فلک داد اما
 اشک اگر نیست عرق هم نم مگر گالی
 که تامل نفس جلوه سفا و سس شود
 اگر کسی نذارم دل و برانی هست
 ز مرد و کتک هم داغ شد چو شمع نموشش
 فلک کشید زگر داسه و بر کتارم سوخت
 هر که میری ز تا تیراه بی اثرم پها
 نفس سته این مسته در غبارم سوخت
 حسرت حاصل تو برو آسایش بنیاد دل
 میتوان صبح از خاکستر پروانه ریخت
 فکر لغت بیدنه چاک از بس بچید
 زنگ سالیس اشک لغزش ستا بچید
 دل از برق شوخی نیست مر با آتش است
 اشک هر جا بگری نیست اینجا آتش است
 عشق می آمد برون گرو آسگانی بیدنه
 ورنه از پروانه تا مال عتقا آتش است
 بر روی ما چون زنگ شکسته است
 یارب بشه در با بچه امید بسته است
 نوید بیم ز درد سر آرزو رها بند
 پرواز ما چو زنگ بیالی شکسته است
 فنا شامل و آمینه بقا اینجا است
 هر کجا که بیدیم گفت جا اینجا است
 خوش آنکه سایه صفت محو آفتاب شوم
 گل است خاک و دو عالم ز بس جا اینجا است
 غبار رفته بسا و سحر کوشه گفت

که خلق بهیوده جان میکنند نو اینچنانست
 بحر عقلم بیج و تاب فکر کرد اینست
 چون بیدارم باطن من عالم منست
 سوز شوقم مژده آینه‌گ ساز بچودی
 که نظر و آینه بر خویش سیلاب منست
 عقل من بیدل عیار بختان پویش
 فروغ گوهر پیش چو شمع جانگاه است
 پستی تو امید سعادتستی بار
 چسبیش اگر سر فرو بری بجاه است
 بعالمی که تو باشی کجاست هستی ما
 که از ضعیفی من ناله دست کوتاه است
 کی فرصت پیش است زین باغ که گل
 ستر تا سر این باد بهر یک چشم خزان است
 در خلوت دل بی تو تسلی نتوان شد
 دل گزیند بر لب خوش وصال است
 تا جنون کیفیت افزای من دیوانه است
 ریشه ام چون موج گوهر در طلسم است
 تان میری از غم یعنی نگر و دروشت است
 هر که می بینی بعد زنگ دگر دیوانه است
 مین بول گام از صحرای وحشت بسته است
 بچویم اینجا ز سرتاپای سبل آتش است
 در سنج زندگی میسوزم با برفت است
 گشت من چند آنکه پرست اصل است
 میگدازد پیکر شرم از هجوم است عیاج
 کاروان خاشاک در بار است منزل است

بوصف لغزش پای رسیده ام بیدل
 شورش طبع بلند امواج بیتاب منست
 در صفای حیرتم محو است نقش کائنات
 ناله من چون سپند افسانه خواب منست
 جامی از خجانه عرفان بدست آورده ام
 بچو خنجر ام خواب و بگریان خواب منست
 کجا بریم ز جهت شاکسته پایی خویش
 که گفته اند اگر ز سپنج نیست اندست
 چگونه عمر اقامت کند براه نفس
 کتان عیار خیالی قلمرو ماه است
 آگاهی و دانش کی دل بخیال است
 گر گردش گشت همان گردش سال است
 سرگاز براه طلبت رفته ام از خویش
 چیزیکه در آینه تو آن دید مثال است
 بیدل من آن دولت بیدر دست فقر
 غفلت من کم گشت از سر گذشت زنگان
 کاشنای زندگی از عاقبت بیگانه است
 عضو عضو مگرد از کیفیت مرگان است
 بیدل اینجا جین من ای بیگانه است
 از عدم دوری جهانی را بدایع و هم سوخت
 نیم سبل اتعاضل های قابل آتش است
 کلفت و اماندگی شد برق بیدار چنان
 ای گرم مغز و در بنیاد سائل آتش است
 هر دو عالم لیلی بی برده است اما چه سود

بیا که دادی منم نارسا اینجا است
 جوش مغنی کرد مستغنی ز سبزه صورتم
 این کتان کم گشته از خوش مهتاب منست
 نوشته امی تو چشم بسته ام چون حساب
 صاف گردیدن ز سستی با ده تاب منست
 ز غصه چاره ندارد ولی که آگاه است
 ز خویش نیز اگر رفته ایم افواه است
 فریب باغ هستی مخور که چون گرد آب
 گره نمخورد این رشته بسکه کوتاه است
 چنان بدوش اجابت رسانش بیدل
 تا دانه بخورد چشم شود دست نهال است
 هر چاره دم ز روز رسیده چاره ندارم
 نقش قدم آینه گردش حال است
 آینه گل از فعل غمچه جدا نیست
 که نسبت او چینی خاموش سفال است
 از جاشد ناله بیتابیم در دل گره
 چون ره خوابیده ام آوار یا افسانه است
 مخور ز خیر نفس بودن دلیل بوش نیست
 دست اگر بریم فشانم لغزش بیتاب است
 آنچه در بال طلب قصص در دل آتش است
 مخور دریا باشی گوهر که ساحل آتش است
 یکقام چون تخم اشک چشم آتش تاب
 با وجود بی برهیا پای در گل آتش است
 بیروم اینجا که خبر محروم گشتن چاره است
 غیرت بخون ما را نام محفل آتش است

زندگی بیدل لیل منزل آرام نیست
 چراغ مرده را آتش سبب است
 زورس عشق شد این نکته روشن
 شکست این جباب غمخوش در پاست
 برون می تازد آن حلقه رخیر
 بنامی ما باب دیده ماست به
 شهر منده صیاد خود چون نفس صبح
 گرده ماسر بر آواز جرس رخت
 در خانه سمان خانه بدو هم چه توان کرد
 غولی ست درین پرده که باید بهوش رخت
 اعتبار با بخود و اماندگان آبی است
 گر پیش تاناکه بیار صاحب بسترست
 مرگ ظالم نیست نیز از ترک سامان غرور
 خاک ساحل قیمت خود گریخته گویست
 صبح سستی نیست نیز گیس ماییده است
 ناله های این جرس هم در جرس بالیده است
 چون نفس عاجز نوای درون بید می نیم
 آرزو در سایه بالی گیس بالیده است
 فکر سون شور آورده است این بحر را
 چشمه آینه گر خاشاک دارد جوهر است
 و طلسم حیرت مایگیس را بار نیست
 سر کجا را کشیم ششمان دیگر است
 بسکه انگلیش اندوه که ورت زنگ است
 غمچه گروا شود از خوش گیش در چنگ است
 سحابیم تا سر کوی نونه پرواز کشید

چون نفس در زیر پاوم دارم دل آتش است
 جهان نیز زنگ حسن بی نشانی است
 که از خود چشم پوشیدن معماست
 درین محفل کد از اشک شمع
 جنون عاشقان یک نشه بالاست
 آن شوق که در دل شمر عشق بهوش است
 گزینم طپش گردن از خاک نفس خست
 درس ورق عجز من امر در روان است
 محار از دل زنگ بنایم ز نفس خست
 خاک غربت کینمای مردم زنگ است
 خاک گرا آینه برود غمخوش چو بخت
 آب تنخی تا گرد و دستندل آرامها
 شعله از گزگوشی گر بگذرد خاکستر است
 چشم گویی که بیدل نیست نور عمرت
 اینقدر طوفان که می بلخ نفس بالیده است
 پر تو عشقت تشرف نور باد من
 ناله دارم که تا فریاد من بالیده است
 تا نفس باقیست دل زنگ کلفت منم
 در دل هر قطره جوش آرزوی دیگر است
 عشرت آینه بزیم میکشان غافل میان
 چشم قریانی کینگاه خیال دیگر است
 سوز خونین دل نند از در حمت افسردگی
 نفس غمچه بر آینه ششم زنگ است
 هر طرف موج خیالی ست از طوفان غم
 آب خود را چو گلشن برساند زنگ است

ز برق شوی آهیم شعسایه بالاست
 اگر آینه گردی ساگرهاست
 مشغول غافل ز رمز بستنی من
 نشاط از سر که باشد گاهش از ما
 بروی چشمم بیدل جبابیم
 برق طپشی بود که زنگ همه کس خست
 هم قافله حیرت سه شازنگایم
 زنگم بر بست ساز قدم گرد زین خست
 غافل نشوی از دل آرزو بیدل
 قطره در گردن می خشک کن شد گویست
 شورش غمخوش افتاده است
 کی شود این نکته است روشن که سر در دست
 جهت جاوید فقر از جاده توان یافتن
 پیش چشم این سینهش روزن بام و دست
 بیخ آنگی برون تازش طرح نیست
 شعله نوش افتاده هر جا خورش بالیده است
 یا طلب نیست بیدل مانع ابرام ما
 آب این آینه مایگیس کورت پرور است
 دستگاه کلفت مثل نیست جز غمخوش کمال
 آستان زنگ گری پرده گرد و ساعت
 کعبه جوافتا و شوخیمای طاقت زین
 پیش باقوت بیدل این از خاکستر است
 دوری درین مهلت بخود پیچیدن
 کشتی بی زلفک غرقه آب زنگ است
 از قدمت بد عشرت بجهنم بیدل

شور ز بجزیر نو اسخ هزار آبنگ است
 دل صفا کردم و غافل که در زلف مناز
 عشرت سر بسته از دل های غمگین بود است
 سیدل آن شاکم که عمری بر بساط حکیم
 بر چراغ شعله غیر از سوختن پروانه است
 چون گل ز دور فریب ندگی غافل باش
 ماسیه بختان شبی داریم لیک آفتاب است
 گردلی خوش میکنم از التفات دوست است
 سیل همش از روی همان این ویرانه است
 عشرت سیدل بزرگ روز خوش است و بس
 چشم خمی ز تنه آبد هم جام هم است
 رحم بر شکسته ما کن که درین غزلت گاه
 گرداند که تماشای چه قدر ز غمتم است
 بیچای سحابه رسیمای وجودم سیدل
 آنچه بسمع از سیکر کینیز زبان لال بخت
 یک سحر تافش بندد صد چمن بنگم است
 و بخودی از ما ضمیمه طوفان استقبال بخت
 بی تب شوقست بزرگ شعله دلغ اخلاص
 هر یک لب خنده نتوان ابرو سال بخت
 کار با شوقست سیدل در نه در میان
 گر چه گل بود خون خود به امان کرد و رفت
 اخگر چی دم نهان و پرده خاکستری
 انبقدردانم که بر آینه پنهان کرد و رفت
 در سایه ابرو گهت مست و خراب است
 بی روی تو تا خانه آینه خراب است

سهر نوشت و جانان خط مشکین بود است
 صاحبکینه گشتن کار خود بین بود است
 پشت دست آینه از دندان جوهر کوف
 از حریر پرده پای چشم بالین بود است
 بر قدر خود بدولت حساب حسرت جمع
 رنگ بگردود و رخسار چایه پیوست
 شیوه بجنون وضع نامداران رود است
 آشنای کاهی جز معنی بیگانه نیست
 شور ما چون رشته ساز از زمان شوی است
 اشک خود بسجود کرد اند اگر همان نیست
 ما جنون شفیق کان است اشفت گیم
 آب گردیدن و از خود بگذشتن شرم است
 عشق عشق تماشا بگذشت از دل ما
 شاد بحال من آینه نقش قدم است
 عمر بگذشت همان قدر زان جلوه ایم
 تابه پروازی رسم اندیشه چندین مال بخت
 یک نفس چون با گشته غافل از خورشید عشق
 آرمید نهادم در قالب بخت بخت
 تا پری افشاند ایم از آهنا بر تریم
 بود الموس هم میتواند خوبی از قیصال بخت
 حرص و دندان یک عالم امیدم کرده بود
 خونمانی زین لباسم نیز غریبان کرد و رفت
 این مان سیدل چه چو بی نشان
 چون تیغ زهر دگر زد عالم آب است
 آسان نتوان چشم پایی تو نسا و ن

کاروان تن آتش تی باین بوده است
 غنچه گردیم و گاشن در گریبان رختیم
 سایه دیوار حیرت سخت شگین بوده است
 بیخ گاشن یاس مخوار من یوانه نیست
 چون کمان اینجا بجز میسازه دست خایه
 هرگز افسون مژه بر غمزون نشنیده ایم
 سنگ بر سر کی زند جامه اگر دیوانه نیست
 غیر وحشت کجاست تا گردیم خایه ام
 نغمه های ناله اما سحک پس در خانه نیست
 شوکت شاهیم از فیض جنون در قدم
 وضع مار از برف پریشان قسم است
 دیده بر خاک عدم هم مژه بر هم نزنند
 صفح حیرت آینه عجب خوش نکام است
 شب حیرت با خیالت طرح نیل قال بخت
 بسته آینه ما سخت بی تمثال بخت
 زفته ام از خوشیستن چند آنکه می ایم نبود
 بر سر پایم سواد نامه اعمال بخت
 آیم از شرم ساجت پیگان اینچین
 بسمل رنگینم نتوان ما با مال بخت
 هر که آمد سیر نیل این گلستان کرد و رفت
 غیرت کم فرقیها سخت احسان کرد و رفت
 ز ستم آینه بختش سستی موی موی بختش
 قطره خون بود چندین باز طوفان کرد و رفت
 دل صیبت که با خاک بر ابر نتوان کرد
 این گل نمردید بخواب رکاب است

پروانه کامل ادب پای چراغ
 چون تازنگه کوهستانی درک حجاب است
 فرصت طلبی دم انجام وفا نیست
 آینه بخت چه کم از عالم آب است
 بیدل از سخنهای تو مستیست
 تاخیر بود در آینه عکس ابرام و شام است
 از ادای ابرویت نمیده ام لطف نگاه
 سر به ام در گوشه چشمم آرام داشت
 عیاشی که در عمر تاب بر باد رفت جزای ما
 در شکست خویشی مشت عیارم است
 ناله رازوی که بوج عیبانش بود
 بوی گل در پنجه زنگ ناله بنقار داشت
 چون جمانت آری چینی بهم آوردیم
 از خیر برتن زارم گریسان زار داشت
 ز خدمت یک جنس قهرگان ندادیم
 شعله آوز با جمعیت منقار داشت
 پرواز سایه جز بسیر با هم مهر نیست
 چون صبح بر سبانه هوا دام چید نیست
 تا سر حد فنا بقدم کس نمیرد
 گردن موج را حباب سرد است
 فال رحمت مزن کزین کفت خاک
 تا نفس ناله نیست در جگر است
 نعلت سباب نارسانه است
 خامشی ناله شکسته تر است
 تا جنون نقد بهار شرم در چنگ داشت

در کشور ما بال دیر نخته اب است
 خوش باش که در میگردی نشسته تحقیق
 تا بسمل با گرم پیش گشت کباب است
 جز معنی سوز از پر پروانه نه خواندیم
 تحرک کیه بان قنات موج شراب است
 یاد آن شو قید که از برینا تغییر باقی طالب
 این کمان زنگ زین زوغن با ارم است
 دل نه امر در از صفای صبحی میزند
 بنانه ما بعد ویرانی بوای نام داشت
 باز خود داری شب خون طلبنا بخیتم
 چون س بیدل بجا ناده دل در جام داشت
 در غم بیدری نشاند آخر خجاک تیر و ام
 در خرابی خانه ما سایه دیوار داشت
 چشم پوشیدیم کیسان شد باند و پست
 میرت اینجا خواب ما ز دیده بیدار داشت
 پیوستگی سخن زرد و عالم پرید نیست
 از خود در میدان تو سخن آرمید نیست
 ما از بزرگ شمع در عافیت زدن
 بیدل سخن نفس این راه بر نیست
 نیست در زنگ اعتبار ثبات
 هر چه آسوده تر نفس ده ترست
 نتوان نخلت مراد کشید
 دست خوابیدگان بزیر سر است
 بیدل از گریه شهرت دارم
 طفل شکسته هم که میدیدم بدین سنگ داشت

دانش بیفیدت شود از فیض معالی
 یسای اگر هست بمان زنگ شراب است
 گیرم قدیم قائل همها به رحمت
 این سخن حق است زده جزوی چه کتاب است
 سادگی خود را بر فکر مانی نام داشت
 دل طمیدن بر در رهت شمار کام داشت
 باو آن دهن غبارم ابرشان کز زود
 در کدورت نیز این آینه عیش شام داشت
 عالمی امید لفت گرد زنگ عجز من
 در صدای بال سبل عاقبت آرام داشت
 شب که شکر بسیل همیشه در گلزار داشت
 بود زیر چتر گل ما شمع در پاخار داشت
 دوش حیرانم خیالت در چه فکر افتاده بود
 عالمی اشوخی نظاره نا جوارد داشت
 چون گل شمع بیدل لبیل باغ ادب
 دیدار دوست نهستی خود را پدیدت
 این یک دو دو نم که زنگش نام کرده اند
 از چشم خود همین دو سه شک چکید نیست
 سر کشیه ما بزرگ راه برست
 آبرو با چو موج در گدازت
 در دو کامل دلیل آزاد است
 ای خوش ناله که بی اثر است
 ساز نو میدی خستیا ری نیست
 بال پرواز از چشم ترست
 بسکه با بیارگان رحمت نصیب افتادیم

زنگ گشت کز دل بلبلیدن جنگ گشت
 عشق هم در دلتلا نمیا که چون بینای
 آتش ما هر کجا آرد شعله جا در سنگ گشت
 کاش بجز آن داد من میداد اگر بوی نبود
 سزاوار جنگ بیدل پیش ازین جنگ گشت
 در گلستان و قاسمی کسی سجا نیست
 در نه بیداری گل خواب پریشان گشت
 دیده واکن و نیزنگ بجز در باب
 ناله بلبل بیدل علم شان گشت
 توان بپرسی ایمن شد از مغرت دهر
 عیار ما و نفس جماید قمر گشت
 زمانه کج من نشان ابر بکشید بیدل
 با منی نیست سببی که بسز نزدیکیست
 ای بوس انیمه مغرور با قامت نشوی
 با خبر باش که افلاک و منیر نزدیکیست
 دو دول مژده خاکستر ما داد و گشت
 اگر از خویش کنی قطع نظر نزدیکیست
 همه مقصد طلبان در آن قصه گیرند
 ما چنین دور چرایم اگر نزدیکیست
 کول بسا و جلوه طاققت بعدت اوده است
 بید ما غمهای تو هم سر صحر اوده است
 چون نگاه چشم بهل به تعلق میرود
 در همه یک چشم است از طفل طوفان اوده است
 بقره شوق بیدل قابل تخییر نیست
 بر بست نرسد من ملام هم دریاست

انیمه ام خیالاتی که بر هم رسیده ام
 هر قدر خون بود در دل چه تو بازنگ گشت
 عمر ما چون پای در اندیشه غفلت گشت
 شمع تصویرم که از من سخن چرخ گشت
 خنده من صبح نیست که در بند گریان گشت
 زنگ هم گم کرده و از خود بی سامان گشت
 دور بهوشی ما را قدحی لازم نیست
 این گستان همه یک خم نمایان گشت
 خد ز رسا رحمت که پیر خطی ناک گشت
 سموم حادثه بر بخت تیره تریا گشت
 دلم با لغت ناز و نیازم لرزه
 کی که است بود خار حشر افلاک گشت
 بر سر کام تو یاس نفس ست ای عوالم
 نسبت سگ بهم نجایا به بشر نزدیکیست
 اگر از نعمت الوان نتوان کام گرفت
 یعنی این شب که تو دیدی بسوز نزدیکیست
 حال سهل همه کس است وند او ند سرخ
 گردانند که منزل چه قدر نزدیکیست
 بیدل آنجا که بنون منصب دولت گشت
 خانه آینه ام از تابکس افتاده است
 بیچکس آگ نشد از خیم کار رنگان
 تا صید طلسم و نمانه ما ساده است
 طینت عاشق نگردد از منبع فی باغ
 گره در بند دل باشد نفس از اوده است
 چاره انیمه از فیض الم محرومیست

نیست جرم ما تو چون سستی زنگ گشت
 سستی سببی ما را بر نیارد از عدم
 تا نمودی شستیم آینه ما زنگ گشت
 منفعل از دعوی نشو و نمای استیم
 عیش حسرت که گشته طوفان گلست
 غمخیزان غفلت ما باعث جمعیت است
 گره تن زنگ همان اغزش مستان گشت
 هست رسوای عشق آینه عزت حسن
 نوشت خار صیفی و شعله میا گشت
 اختیار از تقیم بر کجا رشتیم
 که زنگ جلوه حریر است و دیده نمانک
 در نیست گل مقصود به بر نزدیکیست
 سرین شسته نگار که مژ و لب است
 میگرد جو بر آینه کف دست حق
 منتقم دار که دندان بچکر نزدیکیست
 زوری آفتب مقصود خود پی با
 آشیانی که بافتان زن بر نزدیکیست
 همه گویند جد نیست ز ما و لب ما
 نسبت ابله با دیده تر ز نزدیک است
 انجم ظریفی نمی بنیم با انگاه و دل
 در پی اینکار آون تو شتی افتاده است
 زینهار این مباحث اشکند و آگوش
 گرفت بر خاک طریفی بزبان افتاده است
 شوق اگر م عنان نیست فشرین است
 فکر بیدری اگر زه نهند در دوده است

ای تمنا کن از حلیت جولان آیم
 من ز خود درفته ام و قرع بنام عشق
 آنقدر سعی بآبادی ما لازم نیست
 سودن دست ندمت زوگان بزم صد
 و بیخک نیست با ندان دش سیدل
 نامم چون حیرت آینه کیساره است
 عقل کو تا جمع سازد خاطر اجزاست
 و چشم بوزن و نوحه سخت افتاده است
 تا فساد آید بیخ جا را هم توان یافتن
 میرود در باز خویش و آب استاده است
 عمر نیست بجز نفس سوخته برام است
 بر جان را بوی گل چشید و ام است
 ای شعله امید نفس سوخته تا چند
 آن رنگ که شکست زین باغ گدازد
 عالم طلسم حشمت چشم سیاه است
 بیرون زوای گاه که این خوابگاه است
 شبم به چشم زون جوهر بود است
 زمین و است هر چه در آرد سپاه است
 با مخرمان عجز خوادش چه میکند
 کاین لغت عرصه یک کف بسترگاه است
 آتش و چشم آنجا که بر افروخته است
 و حکم چشم بجای کتر نود و دخت است
 ای نفس مایه دکان آری غفلت نماید
 چون حنا برین با نظری دوخته است
 عالم ایجاد خاوتخانه جزو گل است

عمر باشد چو قطر آبله باست
 چشم حال چه توان اشت که در مغز
 خانه چشم با باد رنگای بر باست
 نذر کوئی سگت بخمار بهوارفته من
 آنچه برده دل از همه آنگ جده است
 دایع شوز اهد که در آیین منزل گاه عشق
 عشق مشت خاک بار اسیر اود است
 دل درستی در بسا و حادثات و هر است
 هر چه جز منزل زین وادی است که چاره است
 برق لان که سیدل از دم گرم است لب
 این مستی سوده ندانم ز چه جام است
 بیتاب فنا از همه گوشش ناپذد
 فرد است که پرواز تو فرسوده دامت
 سیدل اگر که شوی از علم خوشی
 هر زره که میرد از خود نگاه او است
 بیتاب عشق اگر همه رنگ روان شود
 از آده بیدگی که همان شاک آه است
 فی جرفه شرب نعر و رست عجب ما
 سر پای حبیب گفت مادر پناه است
 دلدار از فتنه از خود رسیده است
 برق در اول پرواز نفس سوخته است
 نتوان محرم تحقیق شد از علم و غسل
 آسمان جنس سلامت تو نغز و خست است
 گریشتاگر و خونست ل سیدل ما
 در بهار رنگ هر جا چشم اگر در گل است

همه جا گم شدگان آینه راز هم اند
 چو آتش در دانه فشانی همه بر روی هوا
 نغمه آهمن باش بشوئی مزین
 با خبر باش که دنیا که این سر مه رست
 بسکه حرف به عازانک تم افتاده است
 خاک گردیدن بر آب افکندن بجا است
 می پدید کردیم از اندیشه انوش بحر
 سنگ هم در سوت عینا شکست داده است
 گوهرها کاش از رنگ فسردن خون شود
 اخذ رای مدعی این دو دوش زاده است
 شبنم صفت از بسکه زین باغ ضعیفیم
 آسودگی از جاده بسمل دو سه گام است
 گردون بهین سنگ بینهای ل انداخت
 تحصیل کمال تو بیک حرف تمام است
 ماییم و پاس بانی خلو تسرای چشم
 تا سر سجاست آبله پاره او است
 از آه و ناله دل بغلط پی نمی برد
 رنگ شسته سایه طربت کلاه او است
 میرت نگاه شوکت تو میدری خودیم
 سیدل گزشتنی که همین پاره او است
 چه خیال ستال از داغ تسلی گیرد
 و صفنا ساخته و ما و من آموخته است
 از قماش بد و نیک دو جهان ز بخرم
 ای حجب چاک گریبان ز که آموخته است
 آدمی را بر لباس صوفی اس نخر نیست

دیده باشی این قبالتش کمتر شود این است
 سیدل از خلق آنچه بان هم میاید دل
 ناله هر چه آینه کردید ازادی نمانست
 معنی دو دواز کتاب شعراتش کرده اند
 آنچه بر او دولت ز رخ کرد ان قد و ناست
 نفس بینائی است کسب است از احوال ک
 درواگر بر دل گران است از قاضای
 سیدل مشب نیست است از فغان
 پیغام نمت نه برق نگاه سنان کیست
 و انهم زدست بی اثرهای آرزویش
 جزات فروش عرض محبت بان کیست
 هر جانوای ز فرزند یار بشنوب
 آینه دارشای معنی بیان کیست
 شخص پیر نفی هستی میکند بهیار باش
 دانه گشت اهل اسودن دست است
 شیوه خوبان سنج ناکه داد افتاده است
 ناله مینال که اینجا جای آسایش گنج
 بمخفله که دل آینه رضا طاب است
 تنگ شترالی با جرم شیشه حلبی است
 دلیل جوش بوسه است غله دنیا
 که مدعاز نفس تابان شو و غری است
 صید بنو طینستان بی دام الفت کجاست
 اشک در مرقگان دن و درنگ بیکر است
 در رویم بر سبک خانان افتاده ایم
 زین معانی غیر بودم که مجنون عاقل است

طبع ما تنها اسیر و نگاه عشق نیست
 شاید گل اسیر بوی پریشان کل است
 اوج دولت سقا طبعمان را دور دور پیش
 هر کجا او جلوه دارد نقد هستی منت است
 خود سر به از مقام من و وفادان است
 چشم اگر باشد عیار زندگی هم تو نیست
 هیچ کس چون من اسیر بی تیر بهیامباد
 روزگاری شد که این طنز به مجرم از صد
 صندل فروش ناصیه غم جوهر است
 این آتش فسره چلویم سجان کیست
 چون تشبیه حیرت و یک رنگ گل کرد
 ای آرزو بنال و گود استان کیست
 اندر آب بنفشه ال تمید بهنگ فناست
 صورت قد و تا آینه ترکیب لاس است
 بند بندم فکر این بوی میان هم است
 شوخی اینجا عرق بود دیگر و حیات
 سیدل از نیزنگ سباب من با غافل
 نفس درازی فریاد پای بی ادبی است
 خار جام تسلی شکستن آسان نیست
 بجز اگر نوشت آید علت غدبی است
 ز دور باش غم و تنافض سیدل
 هر که بهار محبت گشت ترا پاد است
 آب میگرد و در شبنم صبح تا دم میزند
 بر سر ماسایه گر هست تیغ قانست
 از تلاش عافیت بگذر که در دریا عشق

تا بگیرد دل غم بی ناخنی هم چنگل است
 تهمت با فسرگی بر طینت عاشق خطاست
 خاک گرامر زور جریخ است فردا بر پاست
 بی خمیدن از زمین نتوان گهر برداشتن
 ناله تا اظهار شوخی میکند از دل جد است
 احتیاج است آنچه جاری مقرر کرده است
 مشت خاکی در گره داریم کاین آب است
 سر و بهار جلوه قد و استان کیست
 گردی بیام نرفته ام از استان کیست
 بگذار تا بجز بنالیم و خون شویم
 صبح مراد ما نفس نا توان کیست
 سیدل اگر زمین طبع تو شاطل کن
 شعله در هر زلفشان دن ندی از خود صد
 حاصل کونین پامال نیست کردنت
 ناتوانی هر کجا زور آور و زور آزماست
 داغ مینال که دل خلوت گم جمعیت است
 آنچه صبح زندگی فهمیده روز جز است
 می زخم کشیدیم غدر حوصله چنبد
 ز ناله تا بنجوشی هزار آتش نه لبی است
 بدر سن دل غمی دانشم چه چاره گسند
 من دل که امیدش خردین زیر لبی است
 عرض نیزنگی طیشهای مرا کمر است
 سیند چاک از نفس اسیر شدن کجاست
 تا نگردد یافت آسایش نیزنگ هوش
 هر کجا بیست و پایی جلوه گر شد است

گوشش ما مانع سرسبز من مقصود است
 پنجه خود را چون گل باغچه عیسا ز میال است
 باطن آسوده از یکتفت بر هم میخورد
 تکلیف از قشهر باشد بر زبان خمیازه از است
 نگه اخانه چشم است ز بخیر گرفتاری
 زبستی گیسو نیست توان بست است
 چتی چتی ز روی جمل بطون ایل سیل
 هر چه میروید ازین صحرایان سیل است
 هر قدم عرفش نزاکت و هست با پیگان
 جوهر آینه چون شکم چکیدن مائل است
 تیغ غیرت در نفس دارد بوای باغ و در
 رنگ هم در خون من باشد عکس قائل است
 چیده ام بر خویش از غفلت بسا کاکی
 به زره و محم سپید این دکان نجاست
 سترایع بلبل نازین چمن گو و میسر
 تو هم بتاز که میدان امتحان نجاست
 فریب این نسب گوهر مخور که چو جباب
 برون ز خویش کجا میبری جهان نجاست
 بفتش سوخته و میوس گداخته است
 که عالمی بسوزن نفس گداخته است
 ترجمت بر آن حال که گاه عرض نیاز
 در ای کس مقصد نفس گداخته است
 طلبمستی بیدل که محو هست است
 بگفته آن بی چاک گریبان زیر پوست
 عضو عضو هست چیده ای آرد بیدل

در میان سبل و زینت طبعین حاست
 است یاز حسن عشق از شوق کمال برده اند
 غنچه ما نفس بر لب زنده بیدل است
 بفکر چاره سودای ما یارب که برود
 نمی باشد برون پرواز ما از حاتم است
 خرابی کرد چرخ پنجه کار اجزای رنگت است
 که بودم مست چون تار نظر غار و است
 اعتبارات غبار فقر ما بیدل است
 که ز هجوم آبله این دست ستر تا پا دل است
 بسکه الفت های عجزم دشمن خود است
 چون شفق کردی که بالی نشاند بخا بیل
 از سر سخی ندوق گریه تو اتم گشت
 این جباب بیرون از ما بیدل است
 که ز ریاس کمر شکست موج بیدل است
 خیال آن که فروش مست دستمان خالی است
 ز حیب هر مژه آغوش میچکد اینجا
 هزار کیسه درین بحر بیکران نجاست
 بهر بانی آن چشم سر سیاه بیدل
 چو صبح آینه ام از نفس گداخته است
 ز انفعال تنی نیست لذت دنیا
 ز بی نیازی فریاد رس گداخته است
 غبار شست پر باشار و ام گشتید
 چون ناله سیح ندارد در بس گداخته است
 تا در عالم صورت مقید کرده اند
 نخل بادام سر پا چشم حیران زیر پوست

نیست از دست تو بیرون اختیار ندا
 میروند از کشتن در چشم مجنون محض است
 ز بی خموری عالم گلی از حسرت جامت
 دو عالم یک جنون است از سوز و بوا
 بطون خانه خورشید ظلمت ره نمی یابد
 ز نور سپید سر سبز نیست در اندیشه جاست
 احتیاج ما مزاج سبزه و گل شامل است
 خاک ز شفتن عبارت بجمیت گل است
 سیل بنیاد تجر حست ویدار کیست
 آب اگر در دم ازین خاکم روانی شکل است
 بسکه مضموم عبارت زفته بیدار است
 تا نمی چشم دارم خاک این بحر گل است
 جهان نمش خیالات این ج آن خالی است
 دلی که پر شود از خورد و شمنان خالی است
 کدام جلوه که کویست زمین بساط غرور
 بیا که جای تو در چشم دوستان خالی است
 چینی است اگر خلوتی و انجمن است
 چو میل سر ز بان من از بیان نجاست
 سلامت از روش وادی چیل سایش
 غسل نخواه که اینجا بکس گداخته است
 مگر شکست بفریاد ما رسد و رنه
 که عمر با هوای نفس گداخته است
 بسکه درم غنچه شان شوق تو همان زیر پوست
 زندگی در سوت نبض است تا آن زیر پوست
 چون جباب سپیکر حیرت شبت ما پرس

نفس با می پژه پنهان است و عریان نه پدید
 عیب با بی پرده است از کسوت افلاکس ما
 کی تواند کسب بیدل باز پنهان زیر پوست
 احتیاج با سمیت پیشه اظهار نیست
 عقد اول چون بهم پوست نیش عقرب است
 بگو کس آئینه در دوبر اسر بیا به ام
 بجز این سخن بیدل بیگام تر است
 اقتدا بهم مقدم بر روان بس است
 نقش نسبی بر بگین تو کند نیست
 می تازد از قفای هم جزای کائنات
 هر بیت رنگ بافته ایم و پر زده نیست
 بیدل پانظار و دوام از روی اول
 زیر گردون طبع انادی نوای بر سجا است
 تا بقید بگ بود از بی نوای بر سجا است
 بهر اگر غفلت و اوج مهل باشد باک نیست
 نقش گشتیم لیک آواز پای بر سجا است
 شوق خارت زده آئین دیداریم +
 عاثر شوخی ز گیم شکستن بر ما است
 از دلیران جنون مار بساط باشیم +
 زید باویم و همین گردش سر ساعه است
 بسکه بدیم درین باغ که درت بیدل
 دم زو دستین چراغ عیش مارا چون است
 زو پیش جمله مرف عیب پوشی کرده ایم
 در زجای نامدیش بار مارا خواندن است
 و بجز دریا بیدل از نقش بزرگی هم زدن
 نام اول چون شمر خود را بجای پاکد است

تا نگردد قابل با بزرگی سپین تر +
 نیست پنهان استخوان ناتوانان زیر پوست
 تیر و بختیها زبان لاف را زیر لب است
 آنچه مگم کرده ایم از عرض مطلب مطلب است
 بی نیاز از ابرو و دور آخر کار نیست
 رفتن ز گم می گردیدن صد قالب است
 ز گم زنجین بوس پر زنده نیست
 مارا که همچو آبله پاسک دونه نیست
 گردیناز از سر کویت کجا روم
 یکمشت خاک غیر عنان فکند نیست
 چون صبح این در یک برویت کشاوه اند
 چشم خجواب رفته ز بجم بر زده نیست
 بسکه سستی دشت این گنبد صدای بر سجا است
 اینکه می نالیم عرض مشکوه بیدری است
 جلوه با میرنگ بود آئینه زای بر سجا است
 طوق چون فاخته شیر از دست است
 هر کجا آئینه چون شده چشم تر ما است
 ما بیک صفی ز صد نشو فرامخت داریم
 قطع امید و دو عالم برش خنجر ما است
 حجت شمع بقدر گذار است اینجا
 لاله سان آئینه زنگار نشین در بر ما است
 بگذر از سباب اگر آگاهی از زمر مناس
 رشته نفازه تا تا چشم سوزن است
 بشکوف اول ما شوم پیش تحقیق آشنا
 پشت سوت خود بدندان زده است کندک
 شب ز برق بجوی چون کاغذش زده

همچو گل خونی بکل کردم بیان زیر پوست
 خرقه بر اهل هذا آئینه رسوائی است
 پر زده خاموشی شور زبان دور نیست
 کیسه اندوزی نذر و صر ف آسودگی
 آسمان اوج همت میر چشم از کوب است
 دو دو بیت است هر جا شعله روشن شود
 یعنی پر شکسته بجای رسنده نیست
 مسرت بنام بوسه عیبت فال میزند
 بسمل اگر بر سی انباشند پر زده نیست
 ای یکسی بنال بر رویه خون شو
 یا شیدن عنایر غنماست خنده نیست

دیگر

مغاساز ایای شهرت همان سوت می است
 در ناز مانا که در و آشنائی بر نخواست
 در هوای مقدمش بیدل براه انتظار
 حلقه دو دو کند کف خاکتر ما است
 عجز آئینه و اماندگی مان شود +
 دل آشفته اگر جمع شود دفتر ما است
 ست شو قفیم درین دشت ز سر گردانی
 هر قدر بیکر با خاک شود بستر ما است
 چون جناب آئینه ما از خموشی روشن است
 چون شو و منزلی نمایان گردد نشاندان است
 بیچاس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست
 شخص هم مکتب است اگر آئینه در سنا است
 گرم رفتار که سر در راه آن یکتا گذشت
 سوختم خند آنکه بخت برین بن پاکد است

در شمار روی تو چون آینه جنس شعور
 عشرت امر در ما بنیاد با فردا گذشت
 بعدین در بند گوهر خاک میباید شدن
 هر که طی کرده این بیابان سبز بر پاکدشت
 به منت بار داغ بے نشانی هم نبود
 آنقدر روی که توان دامن دلناگذشت
 در جور غفلت نگاهی رونق ما و من
 عقده کاریکه من دارم محجوم ز من
 خامکار الفت دل غم محبت پیوسته
 نیست جز نقش حیات آن که در پیش رو
 اشک محبوم زبان در دهن فهمیدن
 جازه حرام آتش سینه داغ من است
 سیلاب بدریا چه قدر در فروشد
 امید هم اینجا چه کم از رحمت بیم است
 بیدل ز جگر سوختگی چاره ندارد
 دستگاه پر تو بوی کیش این محفل نیست
 زندگی در بیخ و تاب سعی بیامردن
 ورنه این ره لغزش است پاؤ اگر منزل نداشت
 بهر شب بزم گریه بر مارا راه جولان بسته است
 روز به شب گرواب از موج خنجر بر کوه
 بر نمی آید بجز روح از حماسه حیات
 پای نامت دست دوستش ناچام و بوست
 غیر حیرت آبتبار فریب عشاق نیست
 رسم و آیین جهانی اصیت روی نکوست
 از زبان شک هم درود بی شنید و رفت

هر چه با ما بود حیرت برد و رویی گذشت
 چون سپند از در داغ سبکسها هم
 قطره مار قفس قوی داشت در دریا گذشت
 در گذ از خود چو احگر فیض مرهم دیده ایم
 خود نمائی بقدر سزایی غمناگذشت
 بهر چه بیدل هر که در دامن حیرت
 خانه تاریکیست اگر شمع تامل روشن است
 ذوق عشرت میباید از جزای جمعیت بیاید
 به چو آتش سوختن از پیکر بار و شمع است
 ضبط بیایم است که در پیش جنون کرب و
 در چکیدن از نقره نادانم یکشویون
 امروز که امید بکوی تو مقیم است
 ما تازه گناهیم عطای تو قدیم است
 نیز نگلی گلشن نشود هم سفر گل
 با داغ مرالا صفت عمید قدیم است
 دل بهر تشبیه بستم صورت آینه بود
 از طپیدن عالمی سبیل شد و قائل نیست
 سر و گلزار منا طوق قمری در بر نیست
 چشم ما تا بود پیوسته این بیابان گل
 غفلت ما پرده داریم بیانی خوش است
 لفظ ما گرو تشگانی معنی حرف نکوست
 بی فنا نتوان بکنه معنی بسیار رسید
 چون رگ با قوت اینجاریشید در خون بوست

الوداع ای لغزه فرصت که فسون اهل
 دو دو آبی که آتم رفت و مرا تنها گذشت
 سجده شکر فنا خاص کس حسی ن شمع نیست
 میتوان خاکستر بار داغ ما گذشت
 بی نیازیهای ما این بهر ما سامان نکرد
 با م اول حیرت رفتن چو نقش پاکدشت
 حلقه کرباب غیر از پیشش امواج نیست
 که بتنگی نسا از غنچه ما و گلشن نیست
 ای ز تیغ مرگ غافل نفس چندین مناز
 بی گریبان دست من پای برون از دهن
 معنی صورت بیدل صورت آتشیم
 گریبان کشایم دل پرواز دو نیم است
 آسوده دلی الفت یاس است برگز
 آینه ز خود می رود و جلوه مقیم است
 هر که دوستی ز بهت بود جز در دل نداشت
 نسخه موهوم امکان جز خط باطل نداشت
 اشکم و گم کرده ام از ضعف راه ضطر
 گل نکرد از سینه ام آبی که داغ دل نداشت
 نیست این از بلا هر کس فکر جنت و
 چاک امان نگه بستن مرگان ز دوست
 در خرابات حقیقت سیچکار افتاده
 آینه گریخاک گرد هر چه عالم رو بر دست
 شکوه از خوبان نمی آید که در آغوش
 دمی بزم گریه ما نو گلی خندید و رفت
 که غنچه معنی تا سر کویت سینه بید نیست

و پیکر

هر قدم در راه الفت و انور در سائیم

شمع محفل سراغ گوشه آنی زنده است
 شبم آنجا یک سحر بر برگ گل خندید و رفت
 شمع نیم بر نیارد و سوز حسیب نیستی
 چون نفس باید برین آینه هم خندید و رفت
 چشم عیبت هر که بر اوراق روز و شب شود
 شکسته رنگی امید بی تماشای نیست
 بقدر بر زدن ناله و معنی داریم بود
 درین محیط که جز بجز نبست بالا نیست
 ز یاد من بسکوت ای جباب قانع باش
 که گفته است جهان شبان غمخاست
 بهره پیری از خود گذشته استنی دارد
 که آشیان هو سیم و در آنجمن نبست
 نخلی بجز فکر حیات استغنی است
 فرصت عمر همین مقدار است
 گوشش کوتا شود آینه راز
 نفس سوز حکان بموار است
 مژده هم بیم قیامت دارد
 خنده گل نفس بیمار است
 چمن ز وصل تو ام مژده میدهد نامرود
 شکسته بالی این مرغ دام پرواز است
 نگاه شو قلم و خون میخورد به پرده شرم
 شهید قلم و خونم قلم و ناز است
 دیده را که بنظاره دل محرم نیست
 دیده هر که مژده آورد به هم عالم نیست
 موج در آب گهر آینه همواری است

چون نگه خود را همان چشم خود در دید و رفت
 از خزان انجوش گل آنقدر با پیش نیست
 گرداند از چه گل خواهد نظر نوشید و رفت
 ای سحر در شک شبم غوطه بسیار زدن
 بچو سیدل منی بجای اصلی تمهید و رفت
 تو ساز جلوه کن و دعای دل در نیا
 غبار شوق جنون مشربست و نصیحت
 غنا نخواه که تمثال هستی عالم
 که غیر ضبط نفس نام این معانیست
 اگر زو هم برائی چه موج کو گرد آب
 بهوش باش که امر و رفت و فردا نیست
 حساب کسی ما کجا توان دادن
 رسیده ایم بجایی که پیدل آنجا نیست
 زندگی عالم آسایش نیست
 ناله ما نفس بسیار است
 چون شرر کاش بمنزل برسم
 آرمیدن چه قدر دشوار است
 نسیم گل نجوشی ترانه پرداز است
 بهار تا سر کوی تو یک گل انداز است
 کجی ارویم که سر نزل به دست بریم
 و گرنه بز فلک امروز یک دربار است
 که در از دل ما برد خط او سیدل
 مژده به زدن از دست زد کم نیست
 عدم سایه ز خورشید معین گردید
 دل اگر جمع شود کار تو بس در نیم نیست

زنگ سایش ندارد و نوبسار باغ و هر
 میتوان چون نگه اینجا که گم کرد و رفت
 از تماشگاه هستی مدعا سیر دل است
 که شکست بگم ما عاقبت خندید و رفت
 بیایه هیچ بهاری بحسرت نایست
 زبان حیرت آینه بی تقاضا نیست
 چون موج گر شکسته ری غنیمت دان
 برون آینه محتاج پیدا نیست
 بهره چی نگرم بر نشان نیزنگ است
 جهان بخوشش فرورفته است در بایست
 بنا امید می رجمی ای دلیل فنا
 بقا که امر چه هستی فنا هم از نایست
 اشک یک لحظه به مرگان یار است
 فرصت عمر آینه این همه است
 نه کشد شعله سرد از خاکستر
 ناله ما ز سفر بیزار است
 سیدل از زخم بود و تلق دل
 که موج زنگ گل همچون گسار است
 فسردگی نشود دام و شست زخم
 چو خطه آینه انجام ما هم آفا ز است
 توان ز بخودیم کرد سیر عالم حسن
 برای آینه بار غبار پرداز است
 اینقدر و هم ز آن خوش نگه میالد
 گر تو شوخی کنی بستی لبم نیست
 هیچ و آنانه زنده پیشه بجای آرام

از بخت آنکه برون آمده است او نیست
 گره باد بود دولت هستی جباب
 دانی داده ام از دست گریبان گزینست
 از خموشی خانه دل ابا خواهد شکست
 آینه شوم یک پشت پا خواهد شکست
 در میانیکه بایست راه منزش
 بجز آینه مشکن رنگها خواهد شکست
 از پیشگاه آینه صبح و میده است
 جرات کجا و من کجا لیک چاره نیست
 این قطره از گداز دو عالم چکیده است
 گل جام خود عبت شکستن نمیدهد
 این خار خط صحنه هستی کشیده است
 دهم چون صبح گردوری از شور خوشی
 حسن اینجاک که آینه بین گردیده است
 فرش هموار است هر گاه میگردد بلال
 دامن مار شکست نگه چین گردیده است
 ز دست دل نفس در اضطر است
 زمین تا آسمان فتحیاب است
 نمیدانم که عرض مدعا چیست
 اثر لب کشنده اشک کباب است
 بیابان طلب بجزیت سدل
 چرا بلند باشد چو شیشه گردن موج
 تاب چشمه آینه نیست شیون موج
 زیدلان مشو امین که تیره آه جباب
 شکست خاطر خوشیست چمن و بوی

گر جهان از بسباب فزونی دارد
 تا سلیمان نشستی عرضده خاتم نیست
 باعث خشت جسمت نفسا سدل
 چون جباب این شیشه را پس خواهد شکست
 آبروگر بشکند هر چه صد آروست
 میرود گردن خود را کجا خواهد شکست

و مکر

این صیغه کیست که از خوش گشتگان
 نقاش دامن تو بستم کشیده است
 دامن ز رنگ عجز که با آن کسر و گس
 صاف طرب نشیشه رنگ پریده است
 تا بجز تو از کونها قرین گردیده است
 از غم کم فراستی آه حزین گردیده است
 این الهامی که احرام امیش بسته
 در کمال اکثر ترک کردن چنین گردیده است
 تیره بختی زیب حسن خاکسار بهالسن است
 گره در رشته موج از جباب است
 ز چشم سر بره الودش تبر سید
 ز هستی تا عدم عرض نقاب است
 کم است تقدیر در باسے هستی

روایت حکیم

که بخوبیست گل عافیت بدامن موج
 به بقره تو شریف آبرو عجبی است
 یک نفس گذرد از هزار جوشن موج
 خموش سدل اگر رحمت آرزو داری

بهر سامان کی ذره ما هم کم نیست
 ای جنون داغ شوار کلفت کرمانی من
 گرد تا هم نفس باد بود بی رم نیست
 میست بنیاد تقایق ان قهر سنگین بنا
 ششم ایجاد است اگر موج بخواهد شکست
 نقش چندین عیش جمعیت دل است اند
 باز مبدل بود صفای بیده است
 بسمل چو رنگ جگر خون طپیده است
 غافل مباش از دل این تخاب من
 بی منتت قدم شکستن بیده است
 سدل بجز دم علم شان نیستی است
 سر نوشت من خون نقش انگین گردیده است
 جلوه هستی غلغله دان که فرست بپرس
 تا بخود بینی نگاه و اسپین گردیده است
 بچو موج از تممت بند تعلق فارغ
 شاه سدل خاکی بسیار زمین گردیده است
 روی از خود اگر چشمی کنی باز
 زبان اینجا چو مرگان بی جوپ است
 درین محفل ز خطا نشد درو
 که و تا دست من شوی سر است
 که اینجا آبا جوش جباب است
 ز شور حادثه فارغ بود دل روشن
 شکست است لباس بر بر تن موج
 درین محیط اقامت بخور خسته دلان
 که است تیغ زبان جوهر طپیدن موج

ذیوان سیدل

چون شمع بر آرد مشرق تا مشرق موج
از صافی دل جانانه احرام بر موج
فیض کرم از نینت مسک نتوان یافت
دارد از جناب آینه درش نظر موج
حرکت بان آفت و لهای خموش است
در کشن این بحر بود سبیل تر موج
دانا مگر حادثه را سسل نداند

بچون بر پروانه زنده بخت جگر موج
در زخم تماشا س تو از خوشی بخر
چون موج لب ساحل تیرا و در گس زنج
گردا پیشام سر زلفت بگفت آرد
بر کشتی ما آره بود جنبش بر موج
از عالم دل شوخی اندیشه بر نیت
در چشم تر بحر بود تا نظر موج

دارد بطوان سخت در دل گوهر
چون جوهر آینه زنده تا نظر موج
بیتابی تا نفس از گوهر دل بود
از جاکل شانه زنده فیض بحر موج
پس چیدگی دو و نفس جوهر دماست
این بحر لب ساحل نکند خیرت سفر موج
سیدل کس از لهما چیا پیشه خموشی است
از گوهر کب کل فساند خرچ در دمان

روایت حاوی

صورت نعت عبارت از درشتی است
بچون زخم دل نمک آرد لب خندان صبح
باطن پیران نباشد بفرخ غامی
خوش بنیت سیدل او هم پیران صبح
بسم گل چاک دلم نمک دارد
گر گشتم آنفنی در رکاب خنده صبح
نوشته اند و پیران و قمر ننگ
جز آفتاب که باشد کتاب خنده صبح
بعیش اگر نفسی سیکستی مباحش این

صورت نعت عبارت از درشتی است
بچون زخم دل نمک آرد لب خندان صبح
باطن پیران نباشد بفرخ غامی
خوش بنیت سیدل او هم پیران صبح
بسم گل چاک دلم نمک دارد
گر گشتم آنفنی در رکاب خنده صبح
نوشته اند و پیران و قمر ننگ
جز آفتاب که باشد کتاب خنده صبح
بعیش اگر نفسی سیکستی مباحش این

آفتاب آینه کار در دره جولان صبح
سینه جاکان خالی از موج مایه نیستند
شمع آتیش نیست بر جنبش دمان صبح
دانه اشک است قوت هر وان خاک دل
ز اشک داد چو بنم جواب خنده صبح
درین قلم و وحشت کی است ز منت صبح
بجاست نقطه چند از کتا خنده صبح
بخال زخم کس نشوخت غیر از واع
ز حیب باز گزانتخاب خنده صبح
رسید نشه پری آتو خفته سدل
آن سبک روحان که تن خاکساری آرد
خلق چون لوح مفرال نقش عزت ساد
نیست بی پاس نفس دل اثبات
زیر بار خار خوش دوش تحمل داده اند
بسیاهی نیست سیدل طوبه اگر چه است
عقیق لب چرا چون گمان لکن بان آرد
نی پسد بر زینویانی بی هیچ کس مارا

روایت ابدال جمله

خوشنما ترا از گم بر روی خط افتاده اند
بی طوان دل بدان مارا که از خود فرسگ
بخر با کمین بود تا موجها استاده اند
زنگ جان سرو و قمری کین در گلزار
ابلی معنی کفیم با تیره بختی زاده اند
تاشایت نگه آتا و بد آینه حیرت
مگر دشت که دستی بر دل این یکسان آرد

خوشنما ترا از گم بر روی خط افتاده اند
بی طوان دل بدان مارا که از خود فرسگ
بخر با کمین بود تا موجها استاده اند
زنگ جان سرو و قمری کین در گلزار
ابلی معنی کفیم با تیره بختی زاده اند
تاشایت نگه آتا و بد آینه حیرت
مگر دشت که دستی بر دل این یکسان آرد

در دستان جهان از سبک و غفلت
بچو حیرت بر در آینه با افتاده اند
بر دباران نعت چون سایه از افتادگی
خاکساران ز بر طوق سر کشان آوده اند
اگر خضر خطت از چشمه حیوان نشان آرد
رخت از حلقه پای لاف صد آینه جوان آرد
در گلشن شکست ظاهرا تا تا شکن

که مرغ زنگ بابالی پر از برگ خزان دارد
 نیکنی بخت شوق حیرت پیشه ام اشک
 که هر شاخش بوی گل خندگی در گمان
 بدریای تجرد هر وان ساحل و سلم
 غم مردن ندارد شعله مانا زبان دارد
 بسودایت چنان ارم که در جولان
 جز سهار اشکست نگل این کاروان دارد
 از بچوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند
 شعله ما چون نفس ام این نیزنگ ماند
 از حیا موجه بر دهر چند دل از هم گشت
 از میدان مفت آن ز یک بی آهنگ ماند
 داعی بغبار الم آسوده زمین شد
 غفلت چه فسون خواند که در خلوت
 یعنی جو بلا الم خم محراب حبسین شد
 وقتی است که بر بلیسی عشق بگریه
 آینه کند گوی بود که چنین شد

دیگر
 یار شکست من بچه فسون شود دست
 در پای رشته پاسر سوزن شکسته اند

دیگر
 خودم که عشق نکرد امتحان پروازم
 نفس دو کام گشت از خود و فغان گریه
 کباب سعی غبار خودم که این کف خاک
 بهر کجا پر بار خیت آشیان گریه
 چو طفل شک پسر از رسالی طبعم

لسی از ادگی چون شرمی پرسید
 بهار گلشن آینه از شبنم زبان دارد
 چرا زین آبرو بر خود بالدی ستون غم
 ز مژگان کشتی نظاره ما بادبان دارد
 ز خود کامی برون آجاوه فرحت تماشا
 تم در پیرین تحریک نبض ناتوان دارد
 بگلزار بهار جلوه او دیده بیدل
 بوی این گل از بیخنی طلسم رنگ ماند
 نام نقش نگین بابالی پرواز راست
 آب شد آینه ما حیرتش در جنگ ماند

دیگر
 نظاره بصورت زوئیر رنگان بخت
 بگشت نگاهم ز خود و آینه بین شد
 عشقا که هم از شهرت خود گشت فسون
 کین شعله ز خاروس خاک نشین شد
 که هیچ نباشد لطیفش خون شدلی است
 انحر ضها که دامن صد فن شکسته اند
 دارم دلی که پیشتر از من شکسته اند
 سنگ ز رنگ عجز متناسه مانخورد
 امید یاس شد اظهار ناتوان گریه
 شکسته پانی من قفس نمان گریه
 دل بدست تو افتاد مفت شوخها
 در آرزوی تو مردان قدر که جان گریه
 فنا بجزرت بسیار پیش باز در دست
 ز خود گشت اگر در رس من یوان گریه

دیگر
 ما عجزان ز کو تو دیگر کجا رویم
 مار ایمان شرم شکستن شکسته اند
 ز بس شکست علم سر نه فغان گریه
 ز خود برآمدگان یک قدم فلک باز اند
 بروی آینه صدر رنگ میوان گریه
 چو شعله وشت ما جمله ساز عاقبت
 چمن هزار گل افشاند تا خزان گریه
 بروز گاشل گشت بیزبانی من

که با هر فصل از بی نیازی یکسان دارد
 بدت باید شدن چون طبلان نیکنی
 که تیغش از دل فریاد مانگ نشان دارد
 سخن باشد نداز زندگی روشن خیالانرا
 که معراج سرفرازی همین یک زبان دارد
 مشغول تجسس بهاران کاندین واد
 ز هر بازنگه گشت حیرت در دهان دارد
 سوختیم وشت خاشاکی ز نار روشن نشد
 ما ز خود فریم اگر پای طلب در سنگ ماند
 نیست تکلیف طبعین های بی کدم
 آبی بهوا چتر زد و چرخ برین شد
 اندیشه معنی نظری کرد یقین شد
 گل کرد سجودی من سجده فروشته
 آخر پی گنای من نقش نگین شد
 از حلقه خیرانی ما هیچ پیر رسید
 ای آینه دل شو که نخواهی بازین شد
 عرض کلاه داده و گردن شکسته اند
 ما عجزان ز کو تو دیگر کجا رویم
 مار ایمان شرم شکستن شکسته اند
 ز بس شکست علم سر نه فغان گریه
 ز خود برآمدگان یک قدم فلک باز اند
 بروی آینه صدر رنگ میوان گریه
 چو شعله وشت ما جمله ساز عاقبت
 چمن هزار گل افشاند تا خزان گریه
 بروز گاشل گشت بیزبانی من